

سرزمینی که وجود ندارد



گزیده ی شعرهای

ادیت سودرگران

برگردان: نامدار ناصر

Nordient

سرزمینی که وجود ندارد

گزیده ی شعرهای ادیت سودرگران

برگردان: نامدار ناصر

چاپ: Bibliotekets Reproservice, Göteborg 1999

طرح جلد و صفحه بندی: نامدار ناصر

ناشر: Nordient

شماره ثبت: ۷۸۲۵-۲-۶۳۰-۹۱

نشانی: Nordient, Intagsgatn 8A, 416 51, Göteborg

سرزمینی که وجود ندارد

گزیده ی شعرهای
ادیت سودرگران

سرزمینی که وجود ندارد

**گزیده ی شعرهای
ادیت سودرگران**

برگردان: نامدار ناصر

Nordient

پیشگفتار

ادیت سودرگران در سال ۱۸۹۲ در خانواده ای فنلاندی-سوئدی* از طبقه ی متوسط در سنت پترزبورگ، پایتخت آن زمان روسیه، به دنیا آمد. خانواده سودرگران چند ماهی پس از تولد ادیت به رای ولا، دهی در دماغه ی کارلسکا در شصت کیلومتری سنت پترزبورگ در نزدیکی مرز روسیه و فنلاند، نقل مکان کرد. اما ادیت تحصیلات ابتدایی خود را در سنت پترزبورگ به پایان رساند.

سودرگران در نوجوانی به بیماری سل مبتلا شد و بیشتر دوران زندگی اش را تا مرگ زود هنگام خود در سال ۱۹۲۳ در بیمارستان مسلولین به سر برد.

موضوع بیشتر شعرهای او، متأثر از بیماری اش، مرگ، رنج و دلتنگی است. اما در میان شعرهای او همچنین بن مایه های امید، شادی و سرشاری از عشق به زندگی را می توان یافت. سودرگران به چند زبان مسلط بود و با شعر معاصر اروپا و به ویژه شعر سمبولیستها و اکسپرسیونیستها آشنایی داشت. او یکی از چهره های برجسته ی گروهی از شاعران فنلاندی-سوئدی بود که در اوایل دهه ی بیست سبک مدرنیسم را، ده سالی پیش از آنکه این سبک در سوئد مورد توجه قرار گیرد، در اشعار خود به کار گرفتند.

انتشار نخستین دیوان سودرگران به نام "اشعار" در سال ۱۹۱۶ حادثه ای بزرگ در تاریخ شعر سوئدی به شمار می آید.

ادیت سودرگران در این گردآورده بن مایه‌های، برای زمان خود، نوینی چون بن مایه‌های عشقی-جنسی و همچنین دریافتهای اشراقی و تخیلی و احساسات ملهم از طبیعت را با زبانی ساده اما پر قدرت و بانفوذ به تصویر شعری درآورده است. آثار سودرگران از این قرار می‌باشند:

اشعار (۱۹۱۶)، بربط سپتامبر (۱۹۱۸)، پیشخوان گل سرخ (۱۹۱۹)، مشاهدات پراکنده (۱۹۱۹)، سایه‌ی آینده (۱۹۲۰)، سرزمینی که وجود ندارد (۱۹۲۵)، چاپ شده پس از مرگ شاعر)

* فنلاندی-سوئدی‌ها اقلیتی با زبان مادری سوئدی در فنلاند هستند.

کسی نمی‌تواند انکار کند که سروده‌های من شعر است، اما نمی‌خواهم ادعا کنم که شعرهایم موزون می‌باشند. من کوشیده‌ام برخی شعرهای ناسازگار را در قالب وزن بگنجانم و بدین ترتیب به این نتیجه رسیده‌ام که من تنها در آزادی کامل، یعنی به بهای رها کردن وزن است که توانایی استفاده از واژه‌ها و تصاویر را دارم. شعرهای من باید همچو یادداشتهای پراکنده تلقی شوند. و اما درباره‌ی درونمایه‌ی شعرهایم باید بگویم که من به عقل اجازه می‌دهم تا سازنده و پردازنده‌ی آنچه باشد که هوش درمی‌یابد. اعتماد به نفس من از آنجا ناشی می‌شود که من ابعاد امکانات خود را دریافته‌ام. در شأن من نیست از آنچه که هستم خود را کوچکتر کنم.

ادیت سودرگران

فهرست

از دیوان "شعرها":

- ۱۱ ----- شامگاهان، هوا رو به خنکی می رود
۱۴ ----- روز پائیزی
۱۵ ----- من
۱۶ ----- خوابهای ناآرام
۱۷ ----- زن امروزی
۱۸ ----- به هر چهار سو
۱۹ ----- پائیز
۲۰ ----- خواهران ما
۲۲ ----- آخرین گل پائیزی
۲۴ ----- عشق
۲۶ ----- دو شعر در ساحل
۲۸ ----- دریاچه ی آبی جنگل
۲۹ ----- شب پرستاره
۳۰ ----- واژه ها
۳۱ ----- در جنگلهای انبوه
۳۲ ----- ما زنها
۳۳ ----- بهار قطبی
۳۴ ----- سرزمینهای بیگانه
۳۵ ----- ستارگان
۳۶ ----- چاه آینه
۳۸ ----- سه خواهر
۳۹ ----- خوشبختی
۴۰ ----- زیبایی

- ۴۱ ----- دو راه
- ۴۲ ----- زندگی
- ۴۴ ----- رنج

از دیوان "سرزمینی که وجود ندارد":

- ۴۶ ----- تابستان
- ۴۷ ----- گل سرخ
- ۴۸ ----- رویاهای خطرناک
- ۴۹ ----- آینده ام
- ۵۰ ----- هیچ
- ۵۲ ----- ماه
- ۵۴ ----- سرزمینی که وجود ندارد

از دیوان بربط سپتامبر:

- ۵۶ ----- پیروزی بودن
- ۵۸ ----- فردا چه در بر خواهد داشت؟
- ۶۰ ----- دریافت

از دیوان پیشخوان گل سرخ:

- ۶۱ ----- به نیرومندان
- ۶۲ ----- مشعلها

شامگاهان، هوا رو به خنکی می رود

۱

شامگاهان، هوا رو به خنکی می رود
گرما را از دست من بنوش
در دست من خون بهار جاری است
دستم را بگیر،
بازوی سپیدم را بگیر
دلتنگی شانه های لاغرم را بگیر...
چه شگفت می بود
اگر تنها یک شب، شبی چون امشب
سنگینی سر تو را بر سینه ام حس می کردم

۲

تو گل سرخ عشقت را
در زهدان سپید من انداختی -

گل سرخ عشقت را که می‌پژمرد به زودی
در دستان ملتهبم می‌فشارم
ای تو، فرمانروا با نگاهی سرد
تاجی را که بر سرم نهاده‌ای
تاجی که سرم را به سوی قلبم خم کرده، می‌پذیرم

۳

امروز سرور خود را برای نخستین بار دیدم
لرزان، بی‌درنگ او را باز شناختم
اکنون تنها دست سنگین او را
بر بازوی سبک خود حس می‌کنم
خنده‌ی طنین‌انداز معصومانه‌ام،
آزادی سربلند زنانه‌ام چه شد؟
اکنون تنها چنگ محکم او را
بر پیکر لرزانم احساس می‌کنم
اکنون آوای سخت حقیقت را
در رویاهای ترد و شکننده‌ام می‌شنوم

۴

تو گلی را جستی
میوه‌ای را یافتی
چشمه‌ای را جستی

دریایی را یافتی
زنی را جستی
روح زنده‌ای را یافتی –
تو ناامید شدی

روز پائیزی

روز شفاف پائیزی
نقش بسته بر زمینه ی طلایی جنگل
لبخند زنان به همه ی دنیا
چه خوب است بدون آرزویی در خواب شدن
سیراب از گل و خسته از دار و درخت
با تاج قرمز تاک در بالین

روز پائیزی دیگر دلتنگ نیست
انگشتان سرکشش سرد شده اند
و در رویاهایش دانه های سپید برف یکریز می بارند

من

من بیگانه ام
در این سرزمین که زیر سنگینی آبهای دریا قرار دارد
خورشید با حلقه ی پرتوانش مرا می نگرد
و هوا در میان دستانم جاری است
به من می گویند که در اسارت زاده شده ام
هیچ چهره ی آشنایی نمی بینم
آیا سنگی بودم، پرتاب شده به اعماق آب؟
آیا میوه ای بودم، سنگین برای شاخه ی خود؟
اینجا زیر درختی که باد در گوش برگهایش نجوا می کند
به انتظار ایستاده ام
چگونه از تنه ی لغزنده اش بالا روم؟
می خواهم از بلندای شاخسارانش
به تماشای دودی بنشینم
که از اجاقهای سرزمین مادری ام برمی خیزد

خوابهای ناآرام

دور از خوشبختی
در ساحل جزیره ای خوابیده ام
مه برمی آید و پراکنده می شود
باد گه به این سو و گه به آن سو می وزد
خواب جنگ می بینم و خواب جشنهای بزرگ
خواب می بینم دلداده ام،
سنگین اندیشه هایش،
بی حرکت بر عرشه ی کشتی ایستاده
و پرواز بی دلوپسی پرستوها را می نگرد
دماغه ی تیز کشتی سرنوشت سرکش را می درد
و او را به سوی آینده ای ناخواسته می راند
به سوی سرزمین روزهای خالی و بیهوده، دور از سرنوشت
بال پرندگان او را به سوی خشکی می برد
آنجا که او به هر چه دست می یازد بیهوده است

زن امروزی

من زن نیستم، من موجودی خنثی هستم
من کودک، اشرافزاده و یا تصمیمی جسورانه هستم
من پرتوی خندان خورشیدی سرخ
من توری برای ماهی های طمعکار
من "سلامتی" ای به افتخار همه ی زنها
من گامی به سوی اتفاق و نابودی
من پرشی به سوی آزادی و استقلال
من نجوای خون در گوش مرد
من آزمندی روح، دلتنگی و واپس زدن تن
من راهنمای بهشتی نو
من شراره ای فروزان و جستجوگر
من رودی عمیق، خروشان اما تا به زانو
من آتش و آب هستم، در روابط صادقانه و آزاد

به هر چهار سو

هیچ پرنده‌ای به خلوت پنهان من پرواز نمی‌کند
نه پرستوی سیاهی که دلتنگی به همراه آورد
نه مرغ دریایی سپیدی که خبر از توفان ...
روح وحشی‌ام در سایه‌ی صخره‌ها به پاسداری ایستاده
آماده‌ی پرواز با شنیدن گامهای نزدیک‌شونده ...
من در گذرگاه بادها دروازه‌ای بنا کرده‌ام:
دروازه‌ای طلایی به سوی مشرق
– به سوی عشقی که هرگز نمی‌آید –
دروازه‌ای به سوی روز و دروازه‌ای دیگر به سوی اندوه
و دروازه‌ای – همیشه گشوده – به سوی مرگ

پائیز

درختان برهنه خانه را در آغوش گرفته اند
و پنجره را به تماشای آسمانی بی انتها نشانده اند
درختان برهنه تا ساحل دریاچه رفته اند
و آب را آینه ی خود ساخته اند

کودکی هنوز در مه خاکستری پائیز بازی می کند
دخترکی گل در دست می گذرد
و در افق
پرندگان نقره فام به هوا برمی خیزند

خواهران ما

خواهران ما
پیراهن رنگین به تن
ایستاده بر صخره‌های ساحل
آواز خوانان در انتظارند
خواهران ما
آب و هوا را در سبدهایشان گل می‌نامند
من اما بازوانم را دور صلیبی حلقه می‌کنم
و گریه سر می‌دهم
روزی همچو برگ سبزی لطیف بودم
آویخته در بلندای آبی آسمان
شمشیری دودم ناگاه از میان قلمم گذر کرد
فاتحی لبانم را از آن خود ساخت
خشونت او چنان آمیخته با مهربانی بود
که مرا در هم نشکست

او ستاره ای درخشان بر پیشانی ام نشاند
و مرا هق هق کنان در جزیره ای به جای گذاشت
که نامش زمستان بود

آخرین گل پائیزی

من آخرین گل پائیزی ام
در گهواره ی تابستان تاب خورده ام
در برابر باد شمال به پاسداری نشسته ام
و شعله های سرخ
بر گونه های سپیدم شراره کشیده اند

من آخرین گل پائیزی ام
جوانترین جوانه ی بهار در گذشته ام
پژمردن، همچو آخرین گل دشوار نیست
من دریاچه را افسانه ای و آبی دیده ام
تپش قلب تابستان مرده را شنیده ام
گیاهدانه ی من جز تخم مرگ را باردار نیست

من آخرین گل پائیزی ام

ثرفای دنیای ستاره‌های پائیز
و نور آتشدانهای گرم دوردست را دیده‌ام

همیشه تنها یک راه را پی گرفتن آسان است
دروازه‌های مرگ را می‌بندم
من آخرین گل پائیزی‌ام

عشق

روح من پیراهنی به رنگ آبی آسمان بود
بر صخره ای در کرانه ی دریا نهادمش
و برهنه، به هیئت یک زن به سوی تو آمدم
همچو یک زن در کنار تو نشستم،
جامی شراب نوشیدم و عطر گل‌های سرخ را بلعیدم
تو مرا زیبا یافتی
همانگونه که در رویاهایت دیده بودی
من همه چیز را به فراموشی سپردم،
کودکی ام را، سرزمین مادری ام را
تنها می دانستم که اسیر نوازش‌هایت بودم
تو لبخند زنان آینه ای برابرم نهادی تا به خود بنگرم:
دیدم شانه هایم از جنس خاک اند
دیدم شانه هایم فرو می ریزند
دیدم زیبایی ام بیمار است و جز گم گشتن آرزویی ندارد

آه، چنان مرا میان بازوانت بفشار
که دیگر هیچ چیز را نیازمند نباشم

دو شعر در ساحل

زندگی ام
همچو صخره های خاکستری
برهنه
همچو قله های سپیدپوش
سرد بود
جوانی ام با گونه های آتشین فریاد کشید:
خورشید برمی آید
و خورشید برآمد
و من سراسر آن روز بلند
برهنه بر صخره های خاکستری آرمیدم
از سوی دریای سرخگون نسیم سردی وزید:
خورشید فرو می نشیند

پیکر تو

آرمیده در میان سنگهای خاکستری
افسرده‌ی روزهایی که می‌آیند و می‌روند
قصه‌هایی که در کودکی شنیده بودی
در قلبت می‌گیرند
سکوت بدون پژواک
تنهایی بدون آینه
هوا از میان تمام روزنه‌ها آبی می‌شود

دریاچه ی آبی جنگل

تنها بودم
در ساحل آفتابی دریاچه ی آبی رنگ جنگل
در آسمان
تکه ابری تنها جریان داشت
و در آب
جزیره ای تنها
شیرینی میوه ی رسیده ی تابستان
از هر درخت
چون دانه های مروارید می چکید
و در قلب گشوده ی من نیز
قطره ی کوچکی چکید

شب پر ستاره

رنج بی سبب، انتظار بی سبب
دنیا همچو خنده ی تو تهی است
ستاره ها سقوط می کنند
شب خنک و دلنشین
عشق در رویای ابدی شدن
در خواب لبخند می زند
ترس بی سبب، درد بی سبب
دنیا کوچکتر از هیچ است
حلقه ی ابدیت
از انگشت عشق
به ژرفای نیستی فرو می لغزد

واژه ها

واژه های گرم، واژه های زیبا، واژه های ژرف ...
همچو عطر گلی از چشم پنهان، شباهنگام
واژه هایی در ماورایشان، فضای تهی نشسته در کمین ...
شاید حلقه های دود
برخاسته از اجاق گرم عشق باشند

در جنگلهای انبوه

در جنگلهای انبوه، بیش زمانی، گم گشته می رفتم
در جستجوی قصه‌هایی که کودکی ام شنیده بود

در کوهساران مرتفع، بیش زمانی، گم گشته می رفتم
در جستجوی کاخهای آرزویی که جوانی ام ساخته بود

در باغ دلداده ام گم گشتم
ره یافته به فاخته‌ی شادی که دلتنگی ام جسته بود

ما زنها

ما زنها، پای بر زمین داریم
ما از فاخته می پرسیم از بهار چه می خواهد
ما بازوانمان را دور تنه ی برهنه ی صنوبر حلقه می کنیم
ما در فرونشست خورشید به دنبال پند و نشانه می گردیم

من مردی را دوست داشتم
که به هیچ چیز باور نداشت ...
روزی سرد با نگاهی تهی آمد
روزی سنگین با ردی از فراموشی بر پیشانی اش رفت
فرزندم که زاده نشد، از اوست ...

بهار قطبی

قصرهای یخی ام آب شده اند
آرزوهایم همچو جویبارها جاری گشته اند
از همه ی آنچه دوست می داشتم
تنها آسمانی آبی
و چند ستاره ی پریده رنگ به جا مانده است
باد به آرامی در میان درختان می وزد
آرامش تهی
دریای خاموش
کاج پیر
بیدار ایستاده
به ابر سفیدی می اندیشد که در رویاهایش بوسیده بود

سرزمینهای بیگانه

چنان به سرزمینهای بیگانه عشق می‌ورزم
که گویی خود موطنی ندارم
اندیشه‌هایم در سرزمینهای بیگانه
بر صخره‌ها آرمیده‌اند

بیگانه‌ای واژه‌های شگفتی را
بر صفحه‌ی ناهموار روحم نوشت
و من شبانه‌روز در اندیشه‌ی آنچه هستم
که هرگز اتفاق نیافتاد:
سیرابی روح تشنه‌ام

ستارگان

شباهنگام در ایوان می ایستم
به هیاهوی ستارگان
در آسمان باغ گوش فرا می دهم
گوش کن،
ستاره ای صنفیرکشان فرو می افتد، خاموش می شود
پای برهنه روی سبزه ها مرو!
باغ من از خرده ستاره های شکسته فرش شده است

چاه آینه

سرنوشت گفت: یا سپید باید زندگی کنی یا سرخ بمیری!
قلبم تصمیم گرفت: سرخ زندگی خواهم کرد
اکنون در سرزمینی هستم که از آن تست
سرزمینی که مرگ را به آن راهی نیست
تمام روز خم شده بر لبه ی مرمرین چاه آب می نشینم
اگر کسی بپرسد آیا خوشبختی از اینجا گذر کرده،
لبخندزنان سر تکان می دهم:
خوشبختی در دورست است،
آنجا که زنی جوان لحافی برای بچه اش می دوزد
خوشبختی در دورست است،
آنجا که مردی کلبه ای در جنگل برای خود می سازد
اینجا گلهای سرخ در کنار چاههای همیشه لبریز می رویند
اینجا روزهای زیبا
چهره ی خندان خود را در آب می اندازند

و گلهای بزرگ
زیباترین برگهای خود را از دست می دهند

سه خواهر

خواهر اولی، توت فرنگیهای شیرین را دوست داشت
خواهر دومی، گلهای سرخ را دوست داشت
خواهر سومی، تاج گل مردگان را دوست داشت

خواهر اولی شوهر کرد:
می گویند خوشبخت است
خواهر دومی با همه ی وجودش عشق ورزید:
می گویند خوشبخت نیست
خواهر سوم راهبه شد:
می گویند تاج زندگی جاودانه را از آن خود خواهد کرد

خوشبختی

آن چه در رویایش می‌باشیم خوشبختی نیست
آن شبی که به یادش می‌آوریم خوشبختی نیست
خوشبختی ترانه‌ی دلتنگی امان نیست

خوشبختی، آنچه که هیچگاه نخواستہ ایمش
خوشبختی، آنچه که به دشواری دریافته ایمش
خوشبختی، صلیبی برپاشده برای همگان است

زیبایی

زیبایی چیست؟ همه می پرسند -
زیبایی، سرشاری، شیدایی، آکندگی و تنگدستی
زیبایی، به تابستان وفادار بودن و تا پائیز برهنه ماندن
زیبایی، تاج پر طوطی و یا غروبی که خبر از توفان دارد
زیبایی، خطی از تیزهوشی بر چهره
و یا لحن صدای خویشتن: من
زیبایی، حرکت آرام بادبزنی، بیدارکننده ی بادهای سرنوشت
زیبایی، هوسرانی همچو گل سرخ
و یا بخشیدن چونکه خورشید می درخشد
زیبایی، صلیبی که راهبی گزیده
و یا گردنبند مرواریدی که زنی از دلدادۀ اش هدیه گرفته
زیبایی، چاشنی بی مزه ای نیست
که شاعران خود را با آن عرضه می کنند
زیبایی، جنگیدن و خوشبختی جستن

دو راه

راه دیرین ات را رها کن
راه تو ناپاک است:
از آن مردانی با نگاههای حریص می گذرند
آنجا کلمه ی خوشبختی را از هر دهانی می توان شنید
و کمی جلوتر
لاشخورها جنازه ی زنی را تکه پاره می کنند

تو راه خود را یافته ای
راه تو پاکیزه است:
از آن کودکان بی مادر، بازی کنان با شقایقها، می گذرند
از آن زنان سیاه پوش نوبه کنان می گذرند
و کمی جلوتر
فرشته ی مقدس رنگ پریده ای
پای نهاده بر گردن ارژدهایی کشته ایستاده است

زندگی

من اسیر خویشتم:
زندگی بهار نیست، با جامه ای از مخمل سبز به تن
یا نوازشی هرازگاهی
زندگی تصمیم به رفتن نیست
یا آن دو بازوی سپیدی که به ماندن نگاه می دارد
زندگی حلقه ی است ناپیدا
که از آن برون نمی توانیم شد
زندگی، خوشبختی ای است در دسترس
که از کنارش می گذریم
زندگی، خود را خوار شمردن
در روزهای آفتابی – که همچو پیکان می گذرند –
بی حرکت در ته چاهی خوابیدن
و پرواز پرندگان طلایی رنگ را ندیدن
زندگی، به کوتاهی دست به خداحافظی تکان دادن،

به خانه رفتن و خوابیدن
زندگی، با خود بیگانه بودن
و صورتکی نو برای هر تازه‌واردی به چهره نهادن
زندگی، با بخت خود به بازی نشستن
و آن تنها لحظه را واپس زدن
زندگی، خود را ناتوان پنداشتن و جرأت نکردن

رنج

نه ترانه ای، نه اندیشه ای، خوشبختی هیچ ندارد
خوشبختی ات را در هم شکن زیرا پلید است
خوشبختی به آرامی می آید
همراه نجوای باد سحرگاهی
در میان بوته های خواب آلود
خوشبختی همراه سایه ی سبک پای ابرها
بر فراز ژرفاهای آبی می لغزد
خوشبختی دشتی است گسترده زیر آفتاب سوزان نیمروزی
یا پهنای بی پایان دریا زیر بارش عمودی پرتوان خورشید
خوشبختی ناتوان است، به خواب می رود،
نفس برمی آورد و هیچ نمی داند ...
رنج را حس می کنی؟
بی اندازه است، با دستانی مشت شده در خفا
رنج را حس می کنی؟

امیدوارانه لبخند می زند، با چشمانی گریان
 رنج، نیازهایمان را برآورده می کند -
 و آنگاه که هنوز در آستانه ی سرزمین مرگ
 به تردید درنگ می کنیم،
 کلید دروازه را می آورد و به جلو می رانند
 رنج، نوزاد را غسل تعمید می دهد
 و با مادر به شب زنده داری می نشیند
 و سازنده ی همه ی حلقه های ازدواج است
 رنج فرمانروای همگان است
 چین پیشانی اندیشمندان را صاف می کند
 بر گردن زن محبوب گردن بند می آویزد
 و هنگامی که مرد از خانه ی دل داده اش بیرون می آید،
 در درگاه می ایستد ...
 رنج به عزیزانش مروارید هدیه می کند
 گل، آواز و رویا
 هزار بوسه ی دروغین هدیه می کند
 و آن تنها بوسه ی راستین را
 رنج، روحی شگرف و دلبستگیهای شگفت می بخشد
 و بزرگترین پادشاهای زندگی:
 عشق، تنهایی و سرزمین مرگ

تابستان

بی آرایش است تابستان کوهستان:
دشتها گلزار می شوند
باغچه ی پیر می خندد
و جویبار خروشان، خوشبختی یافته را آوا سر می دهد

گل سرخ

زیبا هستم
چونکه در باغ دلداده‌ام روئیده‌ام
زیر باران بهاری ایستادم و دلتنگی نوشیدم
زیر آفتاب ایستادم و شراره کشیدم
شکفته‌ام اینک و در انتظارم

رویا‌های خطرناک

رویا‌هایت را زیاد نزدیک مشو:
همچو دود می‌مانند، شاید پراکنده گردند
خطرناکند، شاید همیشگی گردند

آیا در چشمان رویا‌هایت نگریسته‌ای:
بیمارند، چیزی در نمی‌یابند
خودخواهند، تنها به خود می‌اندیشند

به رویا‌هایت زیاد نزدیک مشو:
غیرواقعی‌اند، باید بروند
دیوانگی‌اند، می‌خواهند بمانند

آینده ام

لحظه ای هوس،
آینده ام
– این سرپناه شتابان بر پا شده –
را ویران ساخت
باز خواهمش ساخت
زیباتر، همانگونه که از آغاز می خواستم
باز خواهمش ساخت
بر زمین استوار خواسته هایم
باز خواهمش ساخت
بر ستونهای بلند آرزوهایم
باز خواهمش ساخت
با راهروهای پنهانی روحم
باز خواهمش ساخت
با برجهای بلند تنهایی ام

هیچ

آرام باش فرزندم، هیچ چیز دیگری وجود ندارد
و همه چیز همان است که می بینی:
جنگل، دود لوکوموتیو و گریز ریلها
جایی در آن سرزمین دوردست
آسمان آبی تری هست و پرچینی از گل سرخ
و یا نخلی و بادی ملایمتر
و این همه چیز است
به جز شاخه های برف پوش کاج
چیز دیگری برای بوسیدن با لبهای گرم وجود ندارد
و همه ی لبها به مرور زمان سرد می شوند
فرزندم! تو اما می گویی که جسوری
و بیهوده زیستن از مردن کمتر است
از مرگ چه می خواهی؟
بوی زننده ی لباسهایش را حس نمی کنی؟

هیچ چیز نفرت انگیزتر از مردن به دست خود نیست
ساعتهای بی پایان بیماری
و سالهای تنگ دلتنگی را
باید دوست بداریم
همچون لحظات کوتاهی که کویرها شکوفا می شوند

ماه

چه زیباست و توصیف ناپذیر
هر آنچه که مرده است:
برگی مرده و انسانی مرده
و ماه تمام
جنگل رازنگاهدار است
اما گلها می دانند
که گردش ماه به دور زمین
مدار مرگ است
و ماه تار شگرف خود را
دور گلهایی که دوستش دارند می تند
و ماه تور افسانه ای خود را
بر هر آنچه که زنده است می اندازد
و ماه گلها را
— که بوسه اش را در انتظاری بی پایان نشسته اند —

در آخرین شبهای پائیز
با داسش درو می‌کند

سرزمینی که وجود ندارد

دل‌تنگ سرزمینی هستم که وجود ندارد
زیرا از خواستن هر آنچه که وجود دارد خسته‌ام دیگر
ماه با کلام نقره‌ای‌اش
قصه‌ی سرزمینی را می‌گوید که وجود ندارد
سرزمینی که در آنجا
همه آرزوهایمان برآورده می‌شود
سرزمینی که در آنجا همه زنجیرهایمان پاره می‌شود
سرزمینی که در آنجا
پیشانی افروخته‌مان در شبنم ماه خنک می‌شود
زندگی من سرابی بیش نبود
اما اکنون راهم را یافته‌ام
راه رسیدن به سرزمینی که وجود ندارد

در سرزمینی که وجود ندارد

دلدادۀ ام تاجی درخشان بر سر دارد
دلدادۀ ام چه کسی است؟
ستاره‌ها سوسوزنان پاسخ می‌گویند: شب تار
دلدادۀ ام کیست؟
نامش چیست؟
سقف آسمان بالا و بالاتر می‌رود
کودکی در مه بی‌انتها غرق می‌شود
و جوابم را نمی‌داند
فرزند آدمی اما تشنه‌ی دانایی است
بازوانش را فراتر از آسمانها دراز می‌کند
جوابی می‌آید:
من آنم که تو دوستش داری
و همیشه دوستش خواهی داشت

پیروزی بودن ...

از چه می‌هراسم؟
من جزئی از ابدیت، جزئی از عظمت جهانی هستم
دنمایی تنها در میان میلیونها دنیا
آخرین ستاره‌ای که خاموش می‌شود
پیروزی زندگی کردن، پیروزی دم برآوردن، پیروزی بودن
جریان سرد زمان را در رگها حس کردن
به رود خاموش شب گوش فرا دادن
و بر قله‌ی کوه در آفتاب ایستادن
بر خورشید ایستاده‌ام، بر خورشید راه می‌روم
جز خورشید نمی‌بینم

زمان – آشوبگر، زمان – ویرانگر، زمان – افسونگر
با ترفندهای نو، با هزار دسیسه آمده‌ای آیا
تا مرا به دوباره زیستن

همچو بذری کوچک، ماری چمبرزن
و یا صخره‌ای در میان آبهای دریا دعوت کنی؟
زمان – ای قاتل، دور شو از من!
خورشید سینه‌ام را از عسل خوشگوار انباشته می‌کند
و می‌گوید: ستاره‌ها روزی خاموش می‌شوند
اما با اینحال همیشه جسورانه می‌درخشند

فردا چه در بر خواهد داشت؟

فردا شاید تو دیگر با من نباشی
فردا

دیداری دیگر، آغوشی دیگر اما دردی دیرین
ترکت می کنم، آگاه آنچه دیگران نمی دانند:
به تو باز خواهم گشت، همچو تکه ای از درد خودت
به تو باز خواهم گشت، از آسمانی دیگر با اراده ای دیگر
به تو باز خواهم گشت، از ستاره ای دیگر با نگاه دیرینم
به تو باز خواهم گشت، با دلتنگی دیرینم در هیئتی دیگر
به تو باز خواهم گشت، مرموز، خشمگین و وفادار
با گامهای جانوری وحشی از دوردست کویرهای قلبت
تو ناتوان، سخت با من خواهی جنگید
همچو کسی که می ستیزد

با سرنوشتش، با خوشبختی اش و یا با ستاره اش
من لبخندزنان نخی ابریشمین به دور انگشتم خواهم پیچاندم

و ماسوره ی کوچک سرنوشتت را
لای چین های پیراهنم پنهان خواهم کرد

دریافت

عشق تو بر ستاره ی من سایه می افکند
ماه در زندگی ام طلوع می کند
دست من در دست تو نمی گنجد
دست تو هوس است
دست من دلتنگی

به نیرومندان

تنهایی گزینید! مرد باشید!
کوئوله های زیون اندام
زندانیان دندان به هم فشرده
بیمار عقابان در زنجیر
نباشید!

بر صخره ها،
در آتش سوزان ایستادگی کردن را از صنوبرها بیاموزید
پارسایان، دلاوران!
پیکرهای نیرومندان را
همچو ستونهای معبد راستی بر پا کنید
همچو خیزابها در توفان برخیزید
دست به دست برادرانتان دهید
دنیا دیگر خواهد شد
روزهای سوگواری پائیزی برای همیشه به سر آمده اند

مشعلها

مشعلهایم را در سراسر زمین خواهم افروخت
در باغهای شبانه
در کوههای آلپ، آنجا که هوا آمرزش است
در توندرا، آنجا که آسمان جنون است
آه مشعلهای من،
بتابید بر چهره‌های ترسیده، گریان، بینوا، گناهکار
خدایی مهربان دستش را به سوی شما دراز می‌کند:
بدون زیبایی، انسان ثانیه‌ای حتی نمی‌تواند زندگی کند

از تخته کلید همین مترجم:

Av översättaren har också publicerats:

Väggarna har öron

novellsamling, Svartvitt förlag, 1994

مجموعه داستان با سایر نویسندگان، (سوئدی)

En enkelresa i tiden

diktsamling, Svartvitt förlag, 1995

سفری یکسویه در زمان، دفتر شعر، (سوئدی)

Mitt hjärta sörjer gården

Forough Farrokhzad, dikter i urval, översättning från persiska,

Lindelöws Bokförlag, 1996

دلم برای باغچه می سوزد،

گزیده ی شعرهای فروغ فرخزاد، ترجمه به سوئدی

Röster ur det mångsexuella Sverige

novellsamling, Svartvitt förlag, 1996

مجموعه داستان با سایر نویسندگان، (سوئدی)

På vägen till Sverige

Sju sällsamma berättelser om sju iranska flyktingar

Baran förlag, 1999

در راه سوئد

هفت داستان شگفت درباره ی هفت پناهنده ی ایرانی، (سوئدی)

Landet som icke är

Dikter av Edith Södergran i urval

Översättning till persiska: Namdar Nasser

Tryck: Bibliotekets Reproservice, Göteborg 1999

Omslag och layout: Namdar Nasser

Utgivare: Nordient

Adress: Nordient, Intagsgatan 8A, 416 51 Göteborg

ISBN: 91-630-7825-2

Landet som icke är

Dikter i urval

Edith Södergran

Översättning till persiska:

Namdar Nasser

Nordient

Landet som icke är



Dikter i urval

Edith Södergran

Översättning till persiska:

Namdar Nasser

Nordient